

۶. چوپان کچل و چارقرد دختر پادشاه

یه پسره ای بود کچل. یه ننهٔ پیری داشت. بنده خدا می رفت دنبال یه لقمه نون، می آورد با هم می خوردن. تا یه روز، پسره همین جور که داشت می اومد دید چارقردی تو جاده افتاده. چارقرده ر پیچید گذاشت تو جیش و اومد خونه. به ننه ش گفت: «ننه؟»

گفت: «ها؟»

گفت: «من صاحب این چارقرد ر می خوام.»

گفت: «ننه، صاحب این چارقرد دختر پادشاهه. به ما نمی دن.»

گفت: «یا دیگه دنبال گوگل^۱ نمی رم یا اینه باید برا^۲ من بگیری.»

ننه گفت: «خُب فعلا تو فردا دنبال گوگل برو تا من برم بینم چی میگن.»

فرداش که شد پیرزن بنده خدا اومد پای سوله^۳ پادشاه واساد^۴ به نماز. دخترای پادشاه اومدن بالای پشت بوم^۵. دیدن یه پیرزنی اومده پای سولشون داره نماز می خونه. حالا یکی طی شد، نه یکی دیگه، حالا، حالا، حالا... دیدن تا شوم^۶ داره نماز می خونه.

پیرزن رفت خونه و کچل به ننه ش گفت: «دیدیدی؟»

گفت: «نه، امروز من نماز می خوندم اونجا. فردا.»

^۱ گاوچرانی

^۲ برای

^۳ ناودان

^۴ ایستاد

^۵ بام

^۶ شام، شب

فردا دوباره رفت اونجا واساد به نماز. زن پادشاه با دخترا اومدن برا خنده.

زن پادشاه گفت: «تو چرا می آی پای سولِ ما نماز می خونی؟»

گفت: «من یه پسری دارم دختر شمارخواستہ. چارقدشه باد برده، این چارقِدِ دیده، می گه من صاحب اینه می خوام.»

اینا هم برا^۱ خنده گفتند: «این خُب کاری نداره، شاه شب که اومد تو اندرون، می گیم.»

پیرزن ذوق زده شد، گفت: «خیلی خُب، باشه.»

اومد خونه و به کچل گفت: «اینا امشب به پادشاه می گن. فردا من می رم بینم جواب چی چی گفته.»

برا خنده، اینا به پادشاه گفتند.

پادشاه گفت: «کاری نداره، بش بگو پسرِت بیاد اینجا من بینم.»

به پیرزن گفتند: «پادشاه گفته پسرته می خواد ببینه.»

گفت: «باشه.»

رفت خونه و به پسره گفت: «فرا دنبال گوگل نرو.»

پسره حموم رفت و رسمون مسمون گره کرد^۲ و اومد حضور پادشاه سلام کرد.

پادشاه گفت: «پسر، تو هستی که دختر منه خواهش کردی؟»

گفت: «بله قربان.»

تا سه بار گفت: «بله قربان، بله قربان، بله قربان.»

گفت: «خُب، من یه داستان غرایب عجایی^۳ ازت می خوام، اگر اون قصه رو گفتی، خُب دخترمو بت^۴ می دم، اگه نگفتی سرتو می زنم که دیگه از این غلط^۵ نکنی.»

این یه فکری کرد و گفت: «چهل روزه مهلت!»

عقب گرد کرد و اومد به ننه ش گفت ننه من تا چهل روز راه می رم.^۶ اونوقت پادشاه دیگه

^۱ برای

^۲ با مرتب کردن وصله و پینه لباس هایش سرو وضعش را درست کرد.

^۳ داستان عجیب و غریب که تا حالا کسی نشنیده باشد.

^۴ دخترم را به تو

^۵ غلط ها

^۶ فرار می کنم.

منو نمی جوړه^۱. من قصه غرایب عجایی چه می دونم چی چیه از من می خواد.
 ننه بنا کرد گریه کردن.
 کچل گفت: «می خوام گریه کن می خوام نکن، پادشاه منو می کشه. من قصه غرایب عجایی
 بلد نیستم. خدا حافظ، من رفتم.»
 پشت به آبادی و رو به بیابون، رفت. بعد از مدتی دید یه نفر رو سکو نشسته.
 یارو گفت: «اُغور بخیر،^۲ کچل؟»
 گفت: «آره، من دختر پادشاهو می خوام و قصه غرایب عجایب از من خواسته و من خُب بلد
 نیستم.»
 گفت: «گور پدر پادشاه، من خودم یه دختر دارم مَث^۳ ماه. بت می دم، بیا بریم.»
 گفت: «ا؟ باشه.»
 او مد همراهش رفت تو یه دره ای. تو یه قلعه ای از آهن و دیواراش^۴ بلند. در قلعه رِ وا کرد.
 گفت: «آره.»
 گفت: «اونو بت می دم. برو تو.»
 این همچین که رفت تو، اون درو بست و رفت.
 کچل راس^۵ رفت پیش دختره.
 دختره گفت: «تو دیگه کجا بودی؟»
 گفت: «اومدم تورو بگیرم.»
 گفت: «خدا ننه تو بیامرزه، این دیوه. این من هم آورده اینجا جا کرده، ولی من باهاش حرف
 نمی زنم. این دیوه. بیا بین این خونه^۶ پُر آدمه، این خونه هم پُر آدمه، این خونه هم پُر آدمه.
 همه رِ می آره اینجا چاق می کنه و یکی یکی می کشه و می خوره.»
 گفت: «ای بابام هی! یه کاری بکن من در رَم^۷.»

^۱ پیدا نمی کند.

^۲ کجا به سلامتی؟

^۳ مثل

^۴ دیوارهایش

^۵ یگراست

^۶ اتاق

^۷ در روم، فرار کنم.

پادشاه گفت: «پسر، تو هستی که دختر من خواش کردی؟» گفت: «بله قربان.»

دختره گفت: «دیگه از این قلعه دربرو نیستی، یا باید نفست در ره از این قلعه یا خودت. حالا
یه چیزی یادت می دم.»

کچل گفت: «ها؟»

گفت: «حالا وقتی دیوه اومد، نقداً تورو جا نمی کنه، بش بگو یه چیزهایی یادم بده، اونوقت
روز چهلم که شد، در رو. وردی بخون، چیزی بشو. در رو.»
گفت: «باشه.»

این موند^۱ اینجا و بنا کرد صحبت کردن. تا دیوه اومد.

کچل بش^۲ گفت: «خُب تو که دختر بم^۳ نمی دی، یه چیزی خُب یاد من بده.»

دیوه یه چیزایی بنا کرد بش گفتن. کچل به چیزایی بلد شد. تا روز چهلم.

روز چهلم که شد دختره به کچل گفت: «چیزی بلد شدی؟»

گفت: «یه ورد می دونم. بخونم کبوتر می شم و در می رم.»

گفت: «خیلی خُب. همونم خوبه. الان می آد، قصابه ها! اونی که تو دیدی نی ها! لنگو^۴ بسته،
کارد و ساطور هم دستشه. به هوای تو هم می آد.»

یهو^۵ دید بله، در وا شد^۶ و دیوه قصابه. داره می آد. لنگ بسته. اومد و دس^۷ و پای این پسرو
گرفت و خوابوند که سرش بُره^۸. پسره یه وردی خوند کبوتر شد و الفرار. اونم به وردی خوند
و شاهنگی^۹ شد (شاهنگ ها نوک کجی دارن آ. اینجوری می زنن تو کله پرنده ها و حیوونا و
می خورن) و به دنبال این.

کچل رفت و یه توویی^{۱۰} خورد و یه وردی خوند و یه تاجی شد. سر پادشاه نشست. قصاب
هم یه وردی خوند یه درویشی شد و بوقی دست گرفت بنا کرد بوق زدن. بوق، بوق، بوق...

^۱ ماند

^۲ به او

^۳ به من

^۴ لنگ را

^۵ ناگهان، یک دفعه

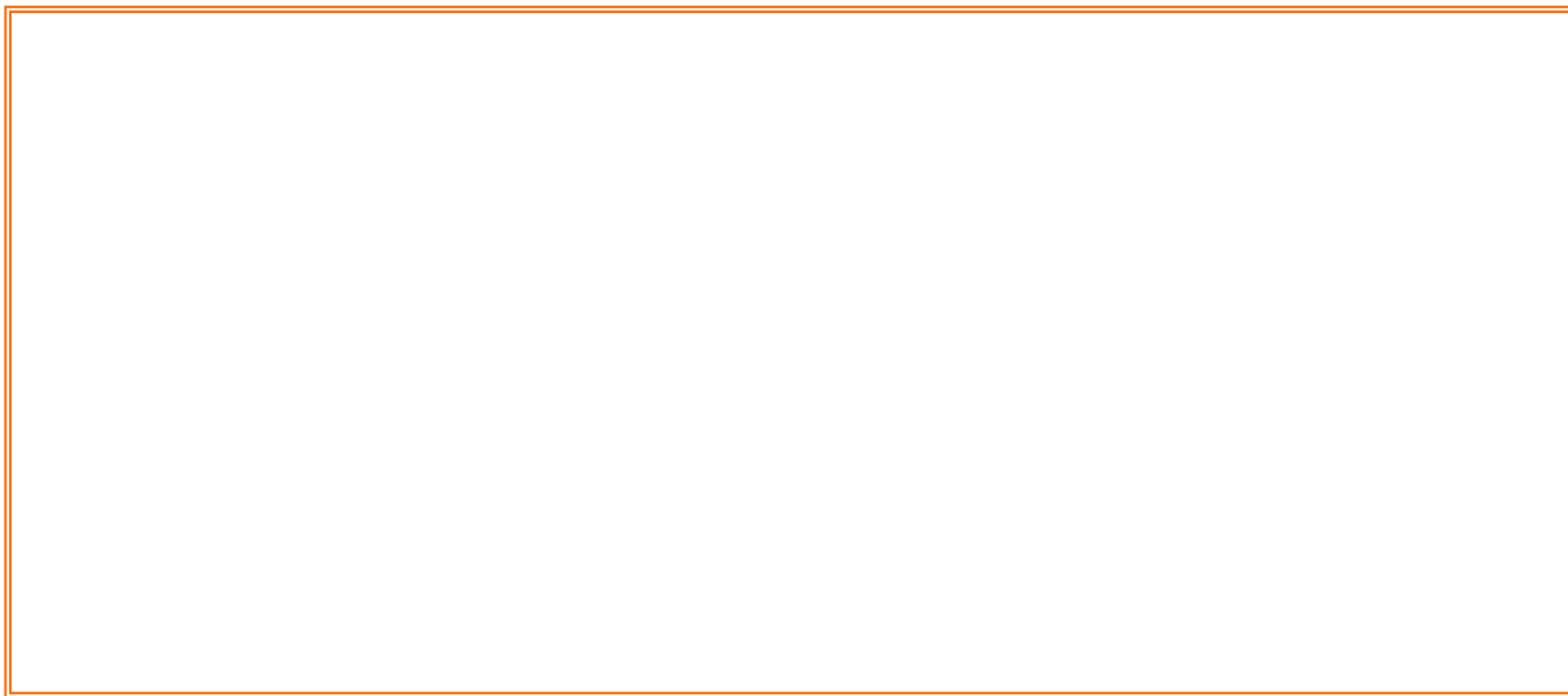
^۶ باز شد

^۷ دست

^۸ سرش را ببرد.

^۹ شاهین

^{۱۰} تابی، پیچی



پادشاه دستش رفت که تاجو ورداره بده به درویش، پسره یه وردی خوند یه انار شد و خورد به زمین.

پادشاه گفت: «خلعتش بدین.»

گفت: «نمی خوام.»

گفت: «جواهراتش بدین.»

گفت: «نمی خوام.»

گفت: «پس چی می خوای؟»

گفت: «این تاجو می خوام که سرته.»

گفت: «این تاجو خدا امروز سرمن گذاشته، چه جوری وردارم^۱ به تو بدم؟»

گفت: «همین. وَاَلَّا اینقدر بوق می زنم تا تخت و بارگاہت سرنگون بشه.»

دید نه، گیج شد.

دستش رفت که تاجو ورداره بده به درویش، پسره یه وردی خوند یه انار شد و خورد به زمین. درویشم^۲ یه وردی خوند و شد یه خروس و بنا کرد تورکه های^۳ انار جمع کنه. یه تورکه اون زیر تخت پادشاه بود یه وردی خوند و پسره روباه شد و گرفت کله خروسه ر کند. همان وقت پسره جلوی پادشاه حاضر شد و گفت: «قربان، این هم قصه غرایب عجایی.»

دیگه پادشاه نتونست حرفی بزنه. دختر و عقد کرد و داد به پسر. پسر هم این دختر و اینجا گرفت و رفت اونجا در قلعه ر وا کرد و همه رفتن بیرون. اون دختره هم گفت من زن تومی شم. حالا که نجات دهنده شدی من زن تو می شم. رفت ننه شم آورد پیش خودشون و شد صاحب دو تا زن. بله، من تا اونجا بیشتر نبودم.

^۱ بردارم

^۲ درویش هم

^۳ دانه های